



لذت ادبیات در مه



مدرسه را سر و سامانی داده بود اما این کافی نبود. باید جشنی درخور کتاب و اشتیاق این دخترهای معصوم و علاقه‌مند برگزار می‌کردم. چند روزی فکر مشغول بود و با دوستانم در هر نهادی که به کتاب مربوط می‌شد تماس می‌گرفتم. همه با خوشحالی استقبال کردند. کانون کتاب اهدا کرد و شاعر خوب کودک و نوجوان با خوشحالی پذیرفت که به دیدار بچه‌های کتاب‌خوان و مشتاق ما در روستایی دورافتاده و محروم بیاید. مینی‌بوس قدیمی ما پر از بادبادک و گل و کاغذ رنگی شد. به جای مسافر، کتاب‌ها روی صندلی‌ها نشستند. مینی‌بوس مدرسه به مدرسه می‌رفت و گل و کتاب و لبخند هدیه می‌داد. لذت ادبیات در مه دوچندان می‌شود.

+ اپیزود سوم

دخترهای دبیرستان

دخترهای دبیرستان دیگر «ملت عشق» می‌خواندند آن روزها و برایشان حکایت زندگی و تحولات روحی و عرفانی مولانا را می‌گفتم. استاد ادبیات دعوت کردم. بچه‌ها روی زمین نشسته بودند. چای می‌ریختم سر کلاس و صدای چای ریختن در آرامش خواندن اشعار مولانا و شرح اندیشه‌ها و شنیدایی او، خود، جذابیتی بی‌حد داشت و متفاوت بود. نیازی به هیچ چیز دیگری نبود. تنها عطر چای و سحر کلام مولانا و دخترهای مشتاق خواندن و خواندن و خواندن.

+ اپیزود چهارم

حالا دیگر دخترهای کتاب‌خوان من مادرهای آگاه و فرهیخته‌ای شده‌اند. کتاب‌های مینی‌بوس دست به دست می‌شود مادرها کتاب‌ها را برای بچه‌هایشان زمزمه می‌کنند و بخار قوری می‌ریزد توی مه روستا.

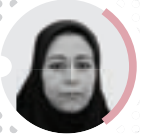
+ اپیزود اول

پسرها را چقدر با سیم مقتول و انبردست کتاب‌خوان کرده‌ام. نه که خدای نکرده سیمی به دست و پایشان زده باشم یا به زور مجبورشان کرده باشم. نه. آن قدر سرکلاس‌های ادبی سیم مقتول و سیم‌چین و انبردست برده‌ام تا پسرهای فراری از خواندن و نوشتن با سیمی که بریده‌اند و ساخته‌اند و شکل داده‌اند ارتباط برقرار کنند و رضایت بدهند درباره دست‌سازشان دوخطی بنویسند، به دست ساخته‌شان جان بدهند و روایتی، داستانی کوتاه یا ماجراییی از دل آن دریابند، بعد کم‌کم پای ثابت کلاس‌های ادبی بشوند و علاقه‌مند به کتاب و کتاب‌خوانی. چقدر خود را به دروغ استقلالی یا پرسپولیسی جا زده باشم تا پسرهای فوتبالی دواتشه رضایت بدهند در کلاس ادبی بنشینند. اگر طرف‌دار تیم مخالفشان بودم، قهر می‌کردند و در کلاس ادبی کانون شرکت نمی‌کردند. اما حکایت دخترها فرق می‌کند. آن گوشه‌نشینی‌های عارفانه و انس با خانه و اتاق‌ها و پنجره‌ها از دخترها شخصیت‌هایی علاقه‌مند به کتاب و مانوس با قصه‌ها و داستان‌ها و افسانه‌ها ساخته است. کلاس‌های ادبی دخترانه همیشه پرپیماست و چند نویسنده و شاعر خوش ذوق و کتاب‌خوان کشف می‌شود.

+ اپیزود دوم

دبستان دخترانه روستایی

آبان بود. مه بود. پاییز در مینی‌بوس روستا می‌رفت و برمی‌گشت. جاده باران زده از شدت مه دید مناسبی نداشت. باید برای ۲۴ آبان که روز کتاب و کتاب‌خوانی بود کاری می‌کردم. کتاب قصه‌ها بین چشم‌های روشن و لبخندهای قشنگ دخترهای روستا دست به دست می‌شد. بچه‌ها هر کدام از خانه کتابی آورده بود و کتابخانه بی‌رمق و لاغر



کتابی در من جا مانده است

هنوز بیت‌های کتاب «خروس نگو، یک ساعت» را حفظ هستم، خروسی که توی ده شلم‌رود، هر صبح، آواز می‌خواند. حیوان‌ها طردش کردند چون با آواز خواندن سر صحبت نمی‌گذاشت بقیه تنبلی کنند. آخر داستان، ختم به خیر شد. حیوان‌ها منت آقاخروسه را کشیدند تا برگردد. این کتاب و دیگر قصه‌های کودکانه، جایزه‌ای بود که آخر هر ثلث می‌گرفتم. پدرها و مادرهایمان جایزه را می‌آوردند مدرسه و ناظم سر صف به دانش‌آموزان می‌داد. شاید معنای نظم داشتن توی زندگی از همین داستان آقاخروسه در ذهنم شکل گرفت، پاکیزه بودن از داستان «حسنی نگو بلا بگو»، خوشی کردن در کنار رنج‌ها از «قصه‌های من و بابام»، دوری از رفیق بی‌معرفت از «دوستی خاله خرسه»، ماجراجویی از «داستان‌های گالیور» و

چند سال بعدش که خواندنم برایم جدی‌تر شد، «داستان راسخان» را دست گرفتم. خیلی خواندمش، بارها و بارها. احتمالاً چون در داستان‌ها جایی برای کشف معانی وجود داشت. بعدتر کتاب جای پای خودش را در زندگی‌ام محکم‌تر کرد. ولع عجیبی برای خواندن حس می‌کردم. برای این کار وقت نیاز داشتم. مادرم همراهی می‌کرد. اجازه نمی‌داد ما در خانه کاری انجام بدهیم. می‌گفت بروید سر درس و مشقتان. واجب‌تر است. من هم سوءاستفاده می‌کردم. گاهی درس نمی‌خواندم. کتاب‌های غیردرسی را ورق می‌زد. مادرم فکر می‌کرد کتاب‌ها به ما چیزهایی یاد می‌دهند که خودش نمی‌تواند.

کم‌کم کتاب‌هایی که می‌خریدم بیشتر و بیشتر می‌شد. از پول توجیبی‌ای که شب به شب می‌گرفتم کتاب می‌خریدم. مادرم یک بار هم نگفت چرا پول به این‌ها می‌دهی. توی خانه فضا باز کرد برای آنکه ما کتاب‌هایمان را بچینیم. کتاب‌خواندن ما را دوست داشت. می‌گفت به ما درس زندگی می‌دهند. کتاب‌ها به همه جای زندگی‌ام رسوخ کردند، توی اتوبوس، توی صف بانک، در چمدان سفر، قبل از خواب، در نشست و برخاست با رفقایم. کتاب‌ها زندگی‌ام را ساختند. زندگی‌ام چندبعدی شد. من فقط آن آدمی نبودم که در فلان شهر و فلان خیابان به دنیا آمده بودم و در جاهای مشخصی پا گذاشته بودم. تجربه همه آدم‌هایی که توی کتاب‌ها از آن‌ها خوانده بودم و با من حرف زده بودند در من زندگی می‌کردند. من بی‌شمار آدم در درونم داشتم. در ده‌ها کشور و شهر زندگی کرده بودم و با آدم‌های زیادی نشست و برخاست کرده بودم.

اما از جایی حس کردم همه خواندن‌ها، همه کتاب‌ها، سر بزنگاه کنار می‌روند. فقط یک کتاب است که صفحاتش در درونم باز مانده است. نمی‌توانم آن را ببندم. برایم پایان ندارد. یاد نمی‌آید که از کی شروع به خواندنش کرده‌ام. چندبار آن را ورق زده‌ام؟ همیشه بوده، بی‌آنکه بدانم. در درونم کهنه شده و جا افتاده است. خیلی وقت‌ها در درونم به من فرمان می‌دهد. با اینکه به یاد ندارم شبی پاییزی یا زمستانی پشت پنجره نشسته باشم و آن را باز کرده باشم، انگار هرروز خط به خط آن را خوانده‌ام.

آن کتاب که در درونم باز مانده مادرم است. حالا بعد از چهار دهه زندگی، وقتی در خودم دقیق می‌شوم، می‌بینم رفتار مادرم بیش از همه کتاب‌ها در من رسوب کرده است. حالا صدای او را بلندتر از همه کتاب‌ها در خودم می‌شنوم. مادرم بلندترین کتابی است که تاکنون خوانده‌ام. چه ساده بودم وقتی فکر می‌کردم سرش را کلاه گذاشته‌ام و وقتی او به کار خانه مشغول است من سرم به کتاب بند است. او درست در همان لحظات داشت در وجود من تندتند می‌نوشت.

کتاب مادرم من را بارها از درد رها کرده. گاهی از درون سیاهچال بیرونم کشیده، به من یاد داده چطور خوب گریه کنم، چطور خود سرکشم را مهار کنم، چطور وقتی توی دلم رخت می‌شویند آرام به نظر برسم. قدرت او بیش از همه کتاب‌هایی است که بارها خوانده‌ام. مادرم خودش را ز یاد دست کم گرفته بود.



شهربانو

۲۳ آبان ۱۴۰۱
۱۹ ربیع الثانی ۱۴۴۴
شماره ۳۸۰۹

(۲)